



روایت زندگی کاسبی که بخشی از هویت ناملموس قاسم آباد است

خریدن سادگی، فروختن زرنگی

گل دفتر

۵۶

الهام ظریفیان

داستان زندگی عباسعلی دلاور، اولین کسی که در منطقه جدید شهری تازه‌ساز قاسم آباد در اوایل دهه هفتاد، سوپرمارکت به معنای مدرن و امروزی آن ایجاد کرد و برای اولین بار در این منطقه فروشگاه‌های زنجیره‌ای را راه انداخت، از جایی

در سال ۱۰۰۹ هجری قمری در مسیر جاده‌های اصلی کشور ساخته شدند؛ اما غیر از بقایای کاروان‌سرای تاریخی و مخروبه عباسی در ابتدای این روستا، مزارع سرسبز عدس و نخودش هستند که آوازه این روستای مرزی را بلندتر کرده‌اند. چنان‌که هر ساله بخش زیادی از تولیدات کشاورزی این روستا به کمک عباسعلی دلاور به سفره‌های شام و ناهار ما راه پیدا می‌کنند.

در مرز ایران و ترکمنستان آغاز می‌شود. روستایی خوش آب و هوا و تاریخی به نام «رباط» که دقیق‌ترش می‌شود «پایین بخش قوشخانه شهرستان شیروان استان خراسان شمالی». شهرت روستای رباط شیروان بیشتر به دلیل کاروان‌سرای تاریخی است که در ابتدای این روستا واقع شده است و گفته می‌شود یکی از ۹۹۹ کاروان‌سرای شاه‌عباسی است که به دستور شاه عباس اول صفوی و

● اگر هم دنیا را می‌خواهید هم آخرت را...

قصه زندگی عباسعلی دلاور ۳۵۵ سال بعد از ساخت کاروان‌سرای عباسی، در خانه پدرش ملابرات، مکتب‌دار روستای رباط شروع می‌شود. دوم فروردین ۱۳۲۱ هجری شمسی. (پدرم مکتب داشت و ملاور و روضه‌خوان بود. کسی آن زمان سواد نداشت و پدرم به بچه‌ها قرآن درس می‌داد. خودش کشاورز و دامدار بود. به مردم روستا می‌گفت: اگر هم دنیا را می‌خواهید هم آخرت را، پهلوی من بیایید. اگر تنها دنیا را می‌خواهید پهلوی فلان کس بروید.) منظورش از کسانی که تنها آیین زندگی در دنیا را به بچه‌ها آموزش می‌دادند، سیستم آموزش و پرورش نوین و مدارس بوده است. «آن زمان مکتب خانه‌دارها از مردم پول می‌گرفتند و به بچه‌هایشان قرآن یاد می‌دادند، ولی پدرم می‌گفت من یک ریال پول نمی‌گیرم. دو اتاق بزرگ داشتیم که یک اتاق برای مکتب بود و یک اتاق هم نشیمن خودمان. قرآن را که تمام می‌کرد، روضه و مصیبت سیدالشهدا (ع) یاد می‌داد. به همه بچه‌های روستا قرآن یاد داد. از روستاهای دیگر هم می‌آمدند پیشش.»

● داستان وطن

اصیلت ملابرات، مکتب‌دار روستای رباط اما به گرماب و ققلاقلاب (یا آن‌چنان‌که عباسعلی ۷۸ ساله می‌گوید «گرمو») و «قلقلو») می‌رسد که حالا آن‌سوی مرزها و در کشور ترکمنستان قرار دارد: «جد بزرگ ما یعنی پدر بزرگم مال گرمو و ققلاقلو بودند. پدرم هم متولد آنجا بود. گرمو و ققلاقلو مال وطن خودمان، ایران بود؛ اما ناصرالدین شاه آن را به روس‌ها داد و پدرم مجبور شد که به رباط بیاید.» ماجرای واگذاری گرماب و ققلاقلاب از سوی ناصرالدین شاه به ترکمنستان به پیمان آخال یا آخال‌تکه بر می‌گردد. علی اصغر شمیم در کتاب «ایران در دوره سلطنت قاجار» در باره این قرارداد نوشته است: «در ماده سوم مقرر شد که «چون قلعه جات گرماب و ققلاقلاب واقع در دره، رودی که آبش اراضی ماوراءالنهر را مشروب می‌کند در شمال خطی واقع است که به موجب فصل اول سرحد بین متصرفات طرفین است، دولت ایران متعهد می‌شود که قلاع مزبور را ظرف یک سال از تاریخ مبادله این قراردادنامه تخلیه کند. ولی دولت علیه، حق خواهد داشت که در ظرف مدت مزبور سکته گرماب و ققلاقلاب را به مملکت خود مهاجرت دهد. از طرف دیگر دولت روس متقبل می‌شود که در نقاط مزبور استحکامات بنا نکرده و خانواده ترکمن در آنجا سکنا ندهد.» در اجرای مفاد این بند، هزینه انتقال این خانواده‌ها که بالغ بر یک هزار و دو بیست تومان بود از خزانه دولت ایران داده شد و پس از جابه‌جایی این خانواده‌ها و اسکان آن‌ها در داخل روستاهای مرزی ایران، مکان‌های یادشده زیر نظر کمیسیون مشترک به روس‌ها تحویل داده شد.»

● آن گلستانی که به درد نمی‌خورد!

گرمو و ققلاقلوایی که به روس‌ها تحویل داده شد، یعنی وطن اصلی خانواده دلاور، گلستانی سرسبز و حاصلخیز بود. عباسعلی از دوران بچگی اش به یاد دارد که وقتی همراه گوسفندان پدر به چراگاه‌های لب مرز یعنی جایی می‌رفت که از دور می‌شد علفزارهای گرمو و ققلاقلو را دید، از عطر گل‌های وحشی سرسبز زمین پدری سر مست می‌شد. او ماجرای دردناک فرستاده‌شده به این مناطق را هم که از پدرش شنیده بود

جیرستان، امیرانلو، اوغاز و باغان را چنان درهم کوبید که ۸۸ روستا ویران شد و بیش از ۳۲۰ تن جان باختند... در رباط تنها دروازه آن برپا ماند و از میان ۵۰۰ نفر ساکنان آن، بیش از ۳۳۰ تن کشته شدند.»

● پدر ملا می‌شود!

شرایط روستا بعد از زلزله ایجاب می‌کرد که همه دست به دست هم دهند و ویرانی را از سر وطن باز کنند. در این میان اما مسئولیت بزرگی به دوش برات جوان یعنی پدر آقای دلاور گذاشته شد: «بعد از زلزله ملا غلام (ملای ده) به پدرم می‌گوید تو صدای خوبی داری بیا قرآن و مرثیه‌هایی که یاد گرفتی را به بچه‌ها یاد بده. کتاب بزرگی هم به او هدیه می‌دهد که در آن روضه‌های سیدالشهدا (ع) را نوشته بوده. می‌گوید هیچ کس در این روستا نیست که صدایش مثل تو باشد و عاشق امام حسین (ع). به بچه‌های روستا عشق امام حسین (ع) را یاد بده. آن کتاب الان دست برادر بزرگم است.» این می‌شود که آقابرات می‌شود ملابرات رباط و همه بچه‌های روستا زیر دست او قرآن خواندن را یاد می‌گیرند. عباسعلی هم اولین بار در مکتب پدر با قرآن و مرثیه آشنا شد: «پنج ساله بودم که وارد مکتب پدرم شدم. دوسه سالی در مکتب درس خواندم تا اینکه قرآن را تمام کردم و رسیدم به کتاب روضه. هر کسی که قرآن را تمام می‌کرد پدرم به او روضه و مرثیه یاد می‌داد. از آنجا عشق ابا عبا... (ع) در سینه من نشست.»

● ماجرای اولین کاسبی

عباسعلی غیر از این‌ها، اما استعداد دیگری هم داشت که مکتب سنتی آن روزها توان شکوفایی اش را نداشت و آن هم چیزی است که امر وزی‌ها به آن می‌گویند مدیریت مالی و بازاریابی. به زودی شرایطی مهیا شد که عباسعلی بتواند پایه‌های کسب و کار یعنی حساب و کتاب را در مدرسه‌های جدید یاد بگیرد: «پدرم که شنیده بود در روستای «تازه اوغاز» معلمی آمده، رفت و آن معلم را با خانه و زندگی اش بار اسب کرد و آورد به رباط که به بچه‌ها درس بدهد. هفت سالم که بود رفتم مدرسه.» به زودی علاقه به درس و حساب، عباسعلی ده‌ساله را به سمت اولین کار اقتصادی زندگی اش سوق داد، یعنی راه اندازی اولین خواروبار فروشی روستای رباط با شراکت پسر عموش. روایت عباسعلی از ماجرای کاسب شدنش این گونه است: «کلاس ششم که بودم با پسر عمومیم شریک شدیم و یک مغازه خواروبار فروشی در روستا زدیم. آن زمان اگر سواد ششم می‌داشتی یا معلم می‌شدی یا افسر. پسر عمومیم آمد پیش پدرم و گفت: «عمو! من سواد ندارم. اجازه بده پسر عموم با من شریک بشود.» پدرم ۳۰ تومان به من داد، پسر عمومیم هم ۳۰ تومان گذاشت و با هم شریک شدیم.

تعریف می‌کند. آن‌طور که او می‌گوید ناصرالدین شاه قبل از آنکه قرارداد آخال را امضا کند شخصی به نام سلیمان اوشال را می‌فرستد به گرمو و ققلاقلو که این منطقه را بررسی کند و ببیند ارزش دارد که به خاطرش با روس‌ها بجنگند یا نه: «شاه، سلیمان اوشال را فرستاده بود که برو بین گرمو و ققلاقلو چطور جایی است. سلیمان اوشال می‌آید سرسری نگاه می‌کند و بعد می‌رود به شاه می‌گوید اصلا به درد نمی‌خورد، بدهییم برو! ناصرالدین شاه هم آن‌ها را می‌دهد به روسیه. پدرم جوان بوده که این اتفاق افتاده است. دایم ام‌کر بلایی خوجو مرگان (به معنی صیاد) مردناترس و جنگاوری بود که با اینکه سن و سالش هم بالا بود با یک لشکر جنگ می‌کرد و نمی‌گذاشت روس‌ها سمت ایران بیایند. وقتی گرمو و ققلاقلو را دادند، مرگان، دایمی ام، با مال می‌رود تهران و به اتفاق یک عده از بزرگان می‌روند پیش شاه. آنجا به شاه می‌گویند این گرمو و ققلاقلو که شما دادید به روسیه گلستان است. شاه می‌آید نگاه می‌کند می‌بیند که چه گلستانی را از دست داده، عشق آباد را گرمو و ققلاقلو... به سلیمان اوشال می‌گوید چرا این‌ها را فروختی؟ دستور می‌دهد دست و پایش را می‌بندند و می‌خوانند توی زمین. بعد قورقوشوم (سُرب) را داغ می‌کنند و می‌ریزند دهانش و زنده زنده او را در گوری می‌کنند. خلاصه این‌طور غضب کردند گرمو و ققلاقلو را.»

● کوچ از وطن به وطن

بعد از واگذاری گرمو و ققلاقلو یا به قول آقای دلاور غضب وطن، روس‌ها شروع می‌کنند به کوچاندن اهالی روستا و پدر عباسعلی یعنی ملابرات هم که نوجوان بوده، به همراه خانواده و بستگانش به رباط کوچ می‌کنند. عباسعلی از روایت‌های پدرش کمک می‌گیرد می‌گوید: «بعد از آن به اهالی روستا می‌گویند ما مردم روسیه بشوید یا بروید ایران. مردم هم می‌گویند ما ایرانی هستیم و می‌رویم ایران. بیشتر اهالی می‌آیند و در رباط مستقر می‌شوند. یک عده البته موفق نمی‌شوند که بیایند چون مرز بسته می‌شود و آنجا می‌مانند. چند سال قبل یک عده از ترکمنستان آمدند و گفتند ما با شما قوم و خویش هستیم. کسانی بودند که اجدادشان نتوانسته بودند از گرمو و ققلاقلو بیایند و همان‌جا ماندند بودند.» رباط یعنی همان جایی که شاه‌عباس صفوی کاروان‌سرای رادر آن ساخته بود، تا پیش از کوچ اجباری اهالی گرمو و ققلاقلو نه تنها برای آن‌ها بیگانه نبود بلکه یک جور وطن دوم هم برایشان محسوب می‌شد. در واقع گرمو و ققلاقلو بیلاقشان بود و رباط قشلاقلشان که در ایام مختلف سال بین این دو جابه‌جا می‌شدند؛ اما بعد از پیمان آخال و مهاجرت، شد تنها وطنشان که به آن عشق می‌ورزیدند. برات نوجوان که صدای خوبی داشت هم مانند دیگر هم‌ولایتی‌هایشان در مزارع همین رباط گندم و جو و عدس و نخود و ماش و حبوبات می‌کاشت، از باغ‌هایش انگور برداشت می‌کرد و دام‌هایش را در مراتع سرسبز اطرافش می‌چراند. در همین روستا زن گرفت و بچه‌هایش یکی یکی قد کشیدند. زندگی با همه زیبایی‌هایش در رباط در جریان بود تا اینکه دوباره سرنوشت خواب‌بدی برای ترکمن‌های کوچانده از وطن دید. در شامگاه ۱۱ اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ هجری شمسی زمین لرزه فاجعه‌باری با بزرگی ۳/۷ در مقیاس امواج سطحی، شمال خاوری ایران و جنوب ترکمنستان را لرزاند. وب‌سایت پژوهشگاه بین‌المللی زلزله‌شناسی و مهندسی زلزله وابسته به وزارت علوم، تحقیقات و فناوری در این باره نوشته است: «زمین لرزه دهستان‌های گیگان، رباط، زیدر، قوشخانه،